

سرگذشت آب و آتش

مهرگان

مهرگان روز مهرورزی است،
روز تحکیم دوستی و محبت.
مهرگان روز شماست!
شما که مهربانی را خوب می‌شناسید...
مهرگان‌تان پر از مهر و شادی

شاهزاده پوریای ساسانی

سرشناسه: برادران، بهار، ۱۳۷۵ -
 عنوان و نام پدیدآور: مهرگان (سرگذشت آب و آتش) /
 نویسنده بهار برادران.
 مشخصات نشر: تهران: انتشارات پَر، ۱۳۹۶.
 مشخصات ظاهری: ۶۲۸ ص.
 شابک: 978-600-8137-70-2
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 عنوان دیگر: سرگذشت آب و آتش.
 موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
 موضوع: 20th century_Persian fiction -
 رده بندی کنگره: PIR ۸۳۳۵ / ۱۳۹۶۲ م۹
 رده بندی دیویی: ۶۲/۳فا۸
 شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۵۷۷۶۲



مهرگان (سرگذشت آب و آتش)



انتشارات پَر

- نویسنده: بهار برادران
- طرح جلد: علی شیردستان
- نوبت چاپ: اول - زمستان ۱۳۹۶
- تیراژ: ۲۰۰ نسخه
- قیمت: ۴۲,۵۰۰ تومان
- شابک: ۲-۷۰-۸۱۳۷-۶۰۰-۹۷۸-۹۷۸-۶۰۰-۸۱۳۷-۷۰-۲ ISBN: 978-600-8137-70-2

آدرس: خ لبافی نژاد، بین خ دانشگاه و فخررازی، پلاک ۱۷۴ واحد ۳

تلفن: ۰۹۱۲۳۰۲۵۲۰۵ - ۶۶۴۶۶۹۶۵ - ۶۶۴۶۶۳۶۰

www.ParNashr.ir

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه بر نگذرد
حکیم ابوالقاسم فردوسی

اهورامزدا از دو واژه‌ی اهورا و مزدا ساخته شده است. در زبان اوستایی کهن، اهورا به معنای وجود مطلق و هستی‌بخش است که عالم و هرچه در آن است، چون جان‌مان را آفریده و از او به عنوان خدا یاد می‌شود. مزدا نیز به معنای حافظه و به یاد داشتن و یا همان دانش و هوش بزرگی است که در لغت خرد خلاصه می‌شود. بنابراین واژه‌ی اهورامزدا به معنای دانای بزرگ و هستی‌بخش یا به عبارت دیگر همان خداوند جان و خرد می‌باشد.

سخنی با خواننده

سرگذشت آب و آتش رمانی است عاشقانه که در دل تاریخ و حوادث آن روایت می‌شود. بخش اول این داستان که با نام **مهرگان** پیش روی شماست، به معرفی شخصیت‌ها و روابطشان می‌پردازد و بیش از تاریخ، روایتگر عواطف و احساسات انسانی است که در هر زمان و هر مکان ثابت و پایدار بوده‌اند. تلاش نویسنده بر آن بوده که جامعه‌ی ایرانی در قرن ششم میلادی را به تصویر بکشد و خواننده را با ریشه‌های فرهنگی و تاریخی این سرزمین آشنا کند. رسالتی که به امید خدا در بخش‌های بعدی داستان بهتر محقق خواهد شد.

حوادث تاریخی داستان به نقل از منابع تاریخی به تصویر کشیده شده‌اند و تلاش شده تا به صورت مستند و بر پایه‌ی تحقیقات تاریخی نوشته شوند. البته گاهی برخی از اتفاقات با رعایت تقدم تاریخی از نظر زمانی کمی جابه‌جا شده‌اند.

بخش عاشقانه‌ی داستان نیز که رابطه‌ی تنگاتنگی با بخش تاریخی دارد، بیشتر بر پایه‌ی تخیل نویسنده و با شناخت از جامعه‌ی ایرانی نگاشته شده است.

امید است این اعمال سلیقه تنها به بهبود روند داستان کمک کرده و مخاطب را از تاریخ و واقعیت‌های آن دور نکرده باشد.

دنیا همان یک لحظه بود
از عمق چشمانم ربود

افشین یدالهی

یک آن شد این عاشق شدن
آن دم که چشمانت مرا

مقدمه

نور نارنجی رنگ خورشید آخرین تلاشش را برای روشن کردن آسمان می‌کند. اما لحظه به لحظه دورتر می‌شود. شاهزاده همچنان به من خیره شده است. در حالی که نگاهم را از چشمانش دور نگه می‌دارم، می‌گویم:

- باز هم باید صبر کنم؟

- صبر کردن بلد نیستید.

زیر لب می‌خندد. سرش را بلند می‌کند و نگاهی به آسمان سیاه بالای سرمان می‌اندازد. دوباره به من نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- بالأخره شب رسید.

این نگاهش سنگین به نظر می‌رسد. تا لحظاتی پیش حتی به من نگاه هم نمی‌کرد. اما حالا این برخوردش مرا آزار می‌دهد. سرم را بر می‌گردانم. به روبه‌رو خیره می‌شوم. به یاد صحبت‌هایش می‌افتم. زمانی که از شب و آزادی‌اش می‌گفت. می‌پرسم:

- منتظر بودید شب از راه برسه؟

- منتظر بودم شب از راه برسه تا راحت‌تر صحبت کنم.

- چه صحبتی؟

شاهزاده پوریا مکث می‌کند. به سمتش می‌چرخم. صورتم درست روبه‌رویش قرار می‌گیرد. همچنان چشمانم را از چشمانش دور نگه می‌دارم. شاهزاده می‌گوید:

- در کتابی خوندم که چشم‌ها دریچه‌ی روحن.
- تعبیر جالبیه.

لبخند تلخی بر لب می‌آورد. سرش را آرام به چپ و راست تکان می‌دهد و سپس زمزمه می‌کند:

- روح زیبایی داری... دایانا.

ناخودآگاه نگاهم به سمت چشمانش می‌رود. نگاهش را از من می‌گیرد و به پایین خیره می‌شود. دیگر چشمانش برق نمی‌زنند. انگار در آن‌ها چیزی را می‌بینم که تا به حال ندیده بودم. غمی را می‌بینم که آشنا به نظر می‌رسد. غمی که برایم آشناست اما نمی‌شناسمش. آشناست و ناشناخته! درست مثل مفاهیم آخرین کلماتی که بر زبان آورده بود. چشم، روح، زیبایی...، دایانا!

فصل یکم

- دایانا؟ آماده شدی؟

- الان میام.

سرم را از روی میز بلند می‌کنم و نگاهی به آینه می‌اندازم. مدت‌هاست که چنین لباسی بر تن نکرده‌ام. موهایم را پشت سرم جمع می‌کنم اما پشیمان می‌شوم. دوباره آن‌ها را روی شانهم می‌ریزم. شنل زردرنگ را بر تن می‌کنم. دسته‌ای از موهایم را از زیر شنل بیرون می‌آورم و روی سینه‌ام قرار می‌دهم. روسری را روی سر می‌گذارم و با نوار ابریشمی آن را پشت گردنم محکم می‌کنم. فرهای درشت موهایم در کنار حاشیه‌ی نارنجی‌رنگ روسری زیبا به نظر می‌رسد. شمشیرم را برمی‌دارم. از اتاق خارج می‌شوم. پدر را پیدا می‌کنم و با لبخند می‌گویم:

- آماده شدم.

پدر بدون آنکه حرفی بزند، با اخم به من نگاه می‌کند. سیمین به سمتم می‌آید. دستم را می‌گیرد و به پدر می‌گوید:

- الان بانو رو آماده می‌کنم فرمانده.

به نشانه‌ی تعظیم سرش را خم می‌کند. تلاش می‌کند مرا به سمت اتاق ببرد. دستم را از دستش بیرون می‌کشم. رو به پدر می‌گویم:

- حالا که دارم به قصر میام، دوست دارم خودم باشم. همین‌که لباس رسمی پوشیدم، احترام‌شون حفظ میشه.

- ملکه برای تو دعوت‌نامه فرستادن.

- حتی در دعوت‌شون هم اجبار هست. دعوت نیست، یک نوع دستوره.

پدر نفش را از دهانش بیرون می فرستد. نگاهی به سیمین می اندازد و سپس از در بیرون می رود. دستی به روسری می کشم. عاجزانه به سیمین نگاه می کنم. لبخند می زند و به سمت می آید. می پرسد:

- اجازه هست؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می دهم. روسری را از سرم برمی دارد. موهایم را به سه دسته تقسیم می کند و آن‌ها را می بافت. همه را پشت سرم جمع و با سنجاقی محکم می کند. روسری را با نوار ابریشمی روی سرم می گذارد. روبه‌رویم می ایستد و با نگاهی قانع کننده می گوید:

- از فرمانده دلخور نباشید، بانو. حضور در قصر تشریفات ویژه‌ای دارد. دیدار با ملکه‌ی این کشور افتخار کمی نیست.

لبانم را بر هم می فشارم. نمی‌خواهم با سیمین بحث کنم. او تنها، خدمتکار این عمارت نیست. پس از مرگ مادر، بیشتر شبیه دایه‌ی من بوده است. سیمین ادامه می‌دهد:

- مشکلی هست؟

- نمی‌تونم به این دیدار به چشم افتخار نگاه کنم.

- هنوز دوست ندارید به قصر برید؟

نه. دوست ندارم! مدت‌هاست که قصر و خاندان سلطنتی جذابیتی برایم ندارند. از همان هشت سال پیش که تصمیم گرفتم در جشن‌های قصر شرکت نکنم، نظرم درباره‌ی آنان بسیار تغییر کرد. دیگر آن همه ثروت و عظمت و قدرت، برایم باشکوه به نظر نمی‌رسد. حالا دیگر سال‌هاست که خود را یکی از درباریان نمی‌بینم. سیمین نامم را صدا می‌زند:

- بانو دایانا؟

- بله؟

- از رفتن به قصر پشیمون شدید؟

- نه فقط... داشتم به سؤال فکر می‌کردم.

- بهتره سریع‌تر برید. فرمانده منتظر شما هستن.

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می دهم و به سمت در می روم. لحظه‌ای مکث می‌کنم. نمی‌توانم به همین سادگی به قصر بروم. هنوز آماده نیستم. به طرف سیمین برمی‌گردم. با خواهش می‌گویم:

- می‌تونی پدر رو چند لحظه مشغول کنی؟